

تنبيه بدنى و آرزوى قوى ترين مرد جهان شدن

Photo: photographee.eu/depositphotos.com

سميه تيرتاش

گوشى را بر مى دارم. خانم منشى با همان لحن سرد و بى تفاوت هميشگى تقريبا داد مى زند:

-خط سه لطفا!

و قبل از اينكه من اعلام آمادگى كنم، قطع مى كند.

نگاهى به انبوه پرونده هاى تلنبار شده و مقاله هاى كه بايد براى فعاليت هاى كلاسى مرور شود، مى اندازم. انگشتم را با ترديد روى چراغ چشمك زن خط سه مى گذارم و به خودم قول مى دهم مكالمه ام بيشتراز پنج دقيقه طول نكشد تا شايد بتوانم مجموعه كارهاى عقب مانده را تا پايان هفته سرانجامى بدهم.

مردى از آن سوي خط با لهجه اى غليظ كه همه كلمات را كَش دار تلفظ مى كند، شروع مى كند به صحبت كردن:

«سلام خانم باقى! خدا رو شكر كه توى دفترتون بوديد. به خدا پيدا كردن شما خيلى سخته ... حالتون چه طوره؟ به جا آورديد؟ باباى احمد احمدى هستم. ببخشيد تو رو خدا مزاحم شدم، مى دونم سرتون خيلى شلوغه. زياد وقتتون رو نمى گيرم»....

ما را در تلگرام خانه امن دنبال كنيد.

سعى مى كنم در حين مكالمه تقريبا يك طرفه مرد، چند كلمه اى احوال پرسى و تعارف بكنم و به ادامه حرف هاى كه با سرعت سرريز مى شوند، گوش بسپارم:

«خانم باقى! باورتون نمى شه كه اين احمد چه كارهاى مى كنه. به خدا كه از دستش عاصى شديم. ديگه يك كارى كرده كه امروز صبح خانمم گفت حتما باهاتون تماس بگيرم. ديروز توى مهمانى چنان كتكى به برادر كوچك ترش زده كه باورتون نمى شه! با لگد اونقدر محكم توى پهلوهاى محمود زده كه امروز بچه ام نتونست بياد مدرسه. محمود اصلا اهل ادا و اصول نيست، اما صبح كه بيدارش كردم گفت بابا خيلى درد دارم. نمى تونم از جام تكون بخورم. خانم باقى نمى دونيد چه قدر ترسيدم. حالا خانمم داره مى بردش دكتر اما تو رو خدا بگيد با احمد چه كار بايد بكنيم؟»

صدائى مستاصل و مضطرب مرد باعث مى شود كه قولم را زير پا بگذارم. گوشى را از اين دست به آن دست مى دهم و خدا خدا مى كنم حافظه ام در مرور خاطرات چهار سال گذشته با من همراهى كند:

«خب آقاى احمدى، مى دونيد كه من احمد رو هم خيلى دوست دارم، هم خيلى خوب مى شناسم. با توجه به مسئله اى كه احمد داره، ما توى اين چند سال همه تلاش مون بر اين بوده كه خشم و عصبانيت تلنبار شده توى دل اين بچه رو يك جورى مهار كنيم. خدا رو شكر معلم هاى خوبى هم تا امروز داشته و من هم هر وقت فرصتى بوده، با احمد صحبت كردم. منظورم اينه كه مى خواستيم به احمد نشون بديم چه قدر دوستش داريم و چه قدر حواسمون بهش هست»....

پدر احمد حرفم را قطع مى كند و مى گويد: «به خدا هميشه مديون زحمات هاى شما هستيم. مى دونيم چه قدر براى احمد زحمت مى كشيد. ما هم به خدا ولش نكرديم. باور كنيد همين تعطيلات زمستونى براى عمل و ترميم ذهن و كاهش رفتيم پيش جراح. همه چى هم خوب پيش رفت. خودشم خيلى خوشحال بود كه قراره به قول خودش لب و دهنش شبيه بچه هاى ديگه بشه اما از شانسمون سرما خورد. دكتر هم گفت بايد تا خوب شدنش صبر كنيم كه ديگه تعطيلات تموم شد. حالا براى تابستون برنامه ريزى كرديم. ما هم به خدا ولش نكرديم، اما نمى دونم چرا عصبانيت اين بچه تمومى نداره»....

-آخه چرا من اين قدر زشتم؟ چرا موهام مثل نيكان صاف نيست؟ اصلا تا حالا نيكان رو ديدى؟ پوستش سفيده، چشماش آبيه، تازه موهاش هم طلاييه. اون وقت من چى؟ با اين دهن بى ريخت، موهاى فرفرى، رنگم هم كه بدترين رنگ دنياست! آخه خدا واسه چى من رو

این شکلی آفریده؟! از خدا متنفرم. از تو هم متنفرم. از همتون متنفرم....

این جملاتی است که سه سال پیش، مادر احمد از پسرک کلاس اولی اش نقل قول کرده بود. او گفته بود پسرک ریز نقش، خیره به تصویر خود در آینه، حلقه‌های در هم موهایش را با حرص و بغض می‌کشیده و اینها را می‌گفته.

مادر احمد، همان باری که او اولین اخطار کتبی را به دلیل فحش‌های رکیکی گرفته بود که به همکلاسی‌هایش داده بود، می‌گفت: «خانم، هر چه قدر بر اش توضیح می‌دم که لب شکری بودن چیزی نیست و یک ذره دیگه که بزرگ بشه، عملش می‌کنه و خوشگل می‌شه، اصلا تو کتتش نمی‌ره.»

با خودم کلنجار می‌روم تا به یاد بیاورم در جواب مادر چه توصیه‌هایی کرده‌ام که صدای مرد رشته خاطراتم را پاره می‌کند:

«من ازتون خواهش می‌کنم باهاش حرف بزنید. بگید که کار خطرناکی کرده. بگید که آدم نباید برادرش رو این جوری بزنه»....

این بار من حرف مرد را قطع می‌کنم و بی مقدمه می‌پرسم: «آقای احمدی، همه چی تو خونه مرتبه؟ ماما احمد چه‌طوره؟ شما خودتون چی، رو به راهید؟ مشکلی، درگیری‌ای، مسئله‌ای ندارید؟»

برای چند ثانیه سکوتی سنگین برقرار می‌شود و بعد مرد با کمی تعلل می‌گوید: «خب ... خانم باقی، خانم خیلی احمد رو می‌زنه، خیلی زیاد. اگر یک چیزی رو بهش بگه و احمد یک ذره دیرتر انجامش بده، چنان داد و فریادی راه می‌اندازه که بیا و بین. اینا رو از من نشنیده بگیرید. والله از اولشم می‌خواستم بهتون بگم که این بچه رو مادرش این طوری کرده، ولی خب آخه خانم یک کمی حساسه، یعنی اعصابش ضعیفه، یکهو قاطی می‌کنه. یک وقتایی اونقدر قربون صدقه احمد می‌ره، بعد نمی‌دونم چی می‌شه که شروع می‌کنه به فحش و بد و بیراه گفتن و بعدشم زدن این بچه... اصلا می‌شه شما با خودش تماس بگیرید؟ نگید که من زنگ زدم، خب؟ الان هم خونه‌ست. یه کمی باهاش صحبت کنید. حرف من که هیچ اثری نداره. بذارید شماره خونه رو هم بدم»....

بیشتر بخوانید:

[ترس‌های بی پایان](#)

[مادر کاوه اهل جنوب ایران بود](#)

[کامران و تنهایی‌هایش](#)

و مکالمه با چند تعارف کوتاه و مختصر و تاکید بر بازگو نکردن حرف‌های مگوی مرد، تمام می‌شود.

بلافاصله شماره خانه را می‌گیرم. خودم را معرفی می‌کنم و دلیل نیامدن محمود را جویا می‌شوم. مادر احمد صدایش را آهسته می‌کند و می‌گوید: «خوب شد تماس گرفتید خانم باقی. نمی‌دونید چی شده... نمی‌دونم باید چی کار کنم»....

و قصه‌ای که پدر تعریف کرده است را با همان جزییات تکرار می‌کند.

او اما در ادامه روایت شب قبل، توضیحات دیگری می‌دهد: «باور کنید گاهی اوقات فکر می‌کنم از من متنفره! قشنگ این حس رو توی چشمش می‌خونم. با یک حرصی نکام می‌کنه که ازش می‌ترسم. قبل از مهمونی کلی بهش سفارش کردم و وعده و وعید دادم که اگر پسر خوبی باشه، آخر هفته بر اش اون سی‌دی بازی جدید رو می‌خرم، اما از ماشین که داشت پیاده می‌شد، گفت که بذار برسم تو مهمونی، تلافیش رو سرت در می‌آرم... به خدا من دیروز کاریش نداشتم. یعنی نزدمش. فقط تبلتش رو ازش گرفتم تا بشینه سر درس و مشقش....»

اجازه نمی‌دهم جمله بعدی را بگویند و او را بازخواست می‌کنم: «شما احمد رو می‌زنید؟»

صدای نق نق بچه می‌آید. زن، کوتاه عذرخواهی می‌کند و قول می‌دهد چند دقیقه دیگر تماس بگیرد. سوالم بی‌پاسخ می‌ماند و تماس قطع می‌شود. شماره داخلی بخش پسران را می‌گیرم و از ناظم بخش می‌خواهم احمد را به اتاق من بفرستد.

خرده شیرینی‌ها را از روی شلوارش می‌تکانم و سوالم را دوباره تکرار می‌کنم: «احمد! می‌شه بگی دیروز دقیقا چه اتفاقی توی مهمونی

چانه‌اش را بیشتر در گودی گردنش فرو می‌برد و به خرد کردن نان شیرینی ادامه می‌دهد. پافشاری من بی‌فایده است. دست از پرسش و پاسخ بر می‌دارم و سعی می‌کنم از راه دیگری وارد شوم:

«احمد ما چند سالی هست که با هم دوستیم و تو می‌دونی من چه قدر دوست دارم. توی همه این سال‌ها هر وقت هر چیزی می‌شده، من و تو با هم حرف زدیم و مسئله‌مون رو حل کردیم. حالا دلم می‌خواد حرفات رو بشنوم و مثل دفعه‌های قبل با هم به یک نتیجه خوب برسیم. من با مامانت تماس گرفتم که ببینم محمود چرا نیومده، اون بهم گفت که تو چنان محمود رو زدی که امروز نتونسته بیاد مدرسه! تو واقعا این کار رو کردی؟»

سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد و تکه دیگری از نان شیرینی را روی زمین می‌اندازد.

با دستم سرش را بالا می‌آورم و به چشمانش خیره می‌شوم:

-می‌تونی برام توضیح بدی چرا این کار رو کردی؟

نگاهش را از نگاهم می‌دزد و چیزی شبیه پوزخند روی لبانش نقش می‌بندد. زانوی لاغر و استخوانی‌اش را محکم فشار می‌دهم و با تغییر می‌گویم: «احمد! این قضیه خیلی خیلی جدیه. تو داداشت رو یک جور زدی که الان رفته بیمارستان. ممکنه هر بلایی سرش بیاد. بعد تو عوض اینکه نگران داداشت باشی یا حداقل به کاری که کردی فکر کنی، پوزخند می‌زنی. اصلا حواست هست داری چه کار می‌کنی؟»

از جایش بلند می‌شود، باقی مانده نان شیرینی را در میان انگشتانش مجاله می‌کند و کلمات، جویده و نامفهوم مثل گدازه‌های آتشفشان فواره می‌زند:

«مامانم هم من رو می‌زنه! خیلی هم محکم می‌زنه. با سیم، با دست، با لگد، با هر چی! اما داداش‌هام رو نمی‌زنه! اون از من متنفره. می‌فهمی؟ متنفر. برای اینکه من زشتم. بی ریختم. منم همه رو می‌زنم. می‌خوام انتقامم رو بگیرم. می‌خوام آبروش رو همه جا ببرم...»

پایش را روی زمین می‌کوبد و دوان دوان از اتاق بیرون می‌رود. صدای پاهایش در راهروی خالی می‌پیچد و صدای خودش در مغز من که سر کارگاه آرزوهای بزرگ، از همه بلندتر آرزویش را فریاد زده بود:

«خانم، من می‌خوام قوی‌ترین مرد دنیا بشم تا هیچ کس جرات نکنه اذیتم کنه.»